

سلطنت اعظمی بیرانوند

به کوشش: تقی شهسواری



سلطنت اعظمی بیرانوند



در پی انتشار اسناد زندان و دفاعیات علیرضاخان اعظمی بیرانوند و دیگر زندانیان (فصلنامه شقایق، ش ۱) و نیز ارائه خاطرات یدالله اسدیان فیلی در همین باره (فصلنامه شقایق، ش ۲)، بر آن شدیم تا بازگویی و یادمانده‌های آن رویداد را از زبان زنی - که دوران کودکی و نوجوانی‌اش در هنگامه تعرض نظامیان، تبعید، مرگ پدر، فراق مادر، ناپایداری زندگی و آشفتگی خیال سپری گردید - به خوانندگان ارائه نماییم. یادها و خاطراتی چنین، به ویژه از دیدگاه، تصورات و خیال و یک زن شنیدنی است. به همین منظور، با او در خانه‌اش به گفتگو نشستیم. آنچه در پی می‌خوانید حاصل این نشست است.

من سلطنت اعظمی بیرانوند فرزند علیرضاخان فرزند علیمردان خان، هفتاد ساله و ساکن بروجردم. مادرم مرضیه خانم فرزند لطفعلی خان از اهالی خاوه بود، او سه پسر از همسر قبلی خود (مرحوم معین‌السلطنه حکمران لرستان) داشت، پس از آنکه حکومت معین‌السلطنه را به دار آویخته و اعدام کرد، مادرم به عقد پدر من درآمد و من و یک پسر دیگر نتیجه این ازدواج شدیم. پدرم مردی بود با سواد، سخی، و نوع دوست به موسیقی علاقه داشت و تار می‌نواخت. آشنایان و دوستان زیادی داشت. با یکی از اینان به نام «بنان» در خرم‌آباد و در منزل و باغ گاه‌به‌گاه با هم مشق تار می‌کردند!

در خرم‌آباد و در حدود سال ۱۳۱۰ ش روزی پدر به مادرم گفته بود: «حکومت با ما سر ناسازگاری دارد و به زودی تعدادی از ما را دستگیر، زندانی و احتمالاً می‌کشند. اگر عمری باقی باشد، خانه‌ای در

لرستان پنهانی، سال ۱، شماره ۲ و ۳، پاییز و زمستان ۱۳۷۷

تهران خریده، تو و بچه‌ها را به آنجا خواهم برد. اما هم‌اکنون سلطنت را با خودم به بروجرد می‌برم و از آنجایی که مأموران نظامی سوگند یاد کرده‌اند و تأمین جانی داده‌اند، حتماً بازخواهم گشت! و شما را به تهران خواهم برد و اگر ما را کشتند، لابد دخترت را به تو باز می‌گردانم!

این سخنان نشانگر آن بود که تعدادی از بیرونانها و از جمله پدر از سوی نظامیها احضار شده بودند. پدرم یک روز دست مرا گرفت و از خانه بیرون برد و برایم بلوز، شلوار، کفش و کلاه خیلی قشنگ خرید و با خود به بروجرد برد. مدتی را در بروجرد ماندیم و در منزلی که در آنجا داشتیم به سر بردیم. غروب یکی از روزها، پدرم، من و فرج‌الله‌خان پسر یدالله‌خان را به باغی برد، مقداری خورندنی و بستنی برایمان خرید و با هم سوار درشکه شدیم و در خیابانی به راه افتادیم. پس از طی چند خیابان، بر در عمارتی بزرگ (نظمیه) درشکه ایستاد. پدر پیاده شد و مأموری که در آنجا ایستاده بود او را به درون برد. من و فرج‌الله بر روی درشکه بلا تکلیف مانده بودیم. مأموران یدالله‌خان را هم صبح همان روز با خود برده و در همان عمارت بازداشت کرده بودند. بعد از مدتی که ما در آنجا معطل و ترسیده بودیم، سربازی بیرون آمد، پول درشکه‌چی را داد و من و فرج‌الله را هم به داخل برد. هوا تاریک شده بود و همان جا به ما شام داده شد. ساعتی بعد دو افسر نظامی با تعدادی دیگر از مأموران ما را به محل دیگری بردند. هم زمان با احضار ما به نظمیه، مأموران به منزلمان رفته، همه چیز را به هم ریخته و تمام اثاث را آماده حمل کرده بودند. روز بعد ما را از اقامتگاهمان بیرون و به سوی خانه بردند. در همین حین عمه‌ام (عجیده خانم مادر یدالله‌خان و نصرت‌الله‌خان) - که زنی متشخص، حقیقت مدار و عصبی بود - با بقیه اهل خانواده بر در منزل به انتظار مانده بودند. ما که رسیدیم مأموران فوری لوازم و ابزار خانه را در کامیونی گذاشته ما را هم بر خودروی کوچکتری سوار کردند و به طرف تهران روانه شدیم. هم زمان با احضار ما به جانب تهران، عمویم مرتضی‌خان و نصرت‌الله‌خان برای آوردن دیگر عمه‌ام (ملک تاج خانم) و عموی کوچکم (کریم) و نیز جهت گرفتن پول محصول ملکهای کیوره Kevara و چگنی کش čegeni-Koš رفته بودند. آنها عمه و عمویم را ندیده و تنها پولها را گرفته و به بروجرد آمده بودند. بعد از رسیدن ما به تهران آنها هم آمدند. نظامیها در تهران برایمان منزلی آماده نمودند. پس از چند روز که در آنجا ساکن شدیم، یک روز چند مأمور نظامی در حیاط را کوبیده و داخل شدند، سپس علیرضاخان، یدالله‌خان، مرتضی‌خان، نصرت‌الله‌خان و دو خدمتکارمان به نامهای سبزه‌علی و عباس را با خود بردند، عجیده خانم، شمس خانم (دختر عجیده که بعداً با مرتضی‌خان ازدواج کرد)، فرج‌الله و من تنها ماندیم. پس از چند روز دیگر، دوباره مأموران آمدند و گفتند: علیرضاخان برایتان منزلی گرفته و شما را می‌خواهیم به آنجا ببریم!

عمه عجیده با عصبانیت گفت: اگر علیرضا هنوز زنده است، چرا خودش دنبال ما نیامده؟ به هر حال، مأموران ما را با خود بردند اما نه به منزلی که می‌گفتند بلکه سر از زندان درآوردیم. زندان محوطه بزرگی داشت، در گوشه‌ای از حیاط وسیع آن چند خانه کوچک وجود داشت که یکی از اتاقهای آنها را در اختیار ما گذاشتند. وسایلمان را در یک اتاق گذاشته و اتاق دیگر را فرش کردند و جزئی وسیله خوراک پزی هم به ما دادند. در مدتی که آنجا بودیم، غالباً مأموری به در منزل ما می‌آمد و از

احتیاجات ما می‌پرسید. گاهی که از غذای زندان نمی‌خوریدیم عمه عجیده به آن مأمور پول می‌داد و از بیرون خوراکی برایمان تهیه می‌کرد. گهگاه هم پاسبانی ما را در محوطه زندان، پشت بامها و بندهای زندان می‌گرداند و دوباره به محل اقامت باز می‌گشتیم. در محوطه زندان می‌توانستیم تردد کنیم اما دور و نزدیک مراقبان بودند. عمه همیشه دست مرا در دست خود داشت چون در محوطه حوض بزرگی بود می‌ترسید من در آن بیفتم، آن هنگام من هفت - هشت ساله بودم یک روز مأموری به در خانه آمد و گفت: بانو عجیده تشریف بیاورید! عمه هم مرا با خودش همراه برد. وقتی وارد دفتر کار فرمانده شدیم، یک نفر - که بعدها فهمیدم سپهبد امیر احمدی است - با لباس مرتب نظامی و کلاه شیر و خورشید نشان و جقه‌دار به پا خاست و سلام کرد و خیلی احترام گذاشت. من در کنار عمه ایستاده و به آن افسر (امیر احمدی) نگاه می‌کردم. چشمانش بادامی و متمایل به زرد و سبیل بر لب همچنان ایستاده بود. به یکباره عمه عجیده فریاد زد و گفت: قولت چه شد؟ قرارت کجا؟ وجدانت کوه؟ رسم مردانگی است که فرزندانم را سر به نیست کرده‌ای و مرا با سه بچه به زندان انداخته‌ای؟ سپهبد خیلی با ملایمت پاسخ داد: شما بفرمایید، شما بفرمایید، عرض می‌کنم خدمتان. عمه پرسید: بچه‌هایم چه شده؟ سپهبد گفت: بچه‌هایم همه خوبند و سلامت. خودت و آنها را مرخص می‌کنم. هر چه قدر عمه عجیده عصبانی می‌شد و بلند می‌پرسید او مدام دست روی چشم می‌گذاشت و می‌گفت: چشم، حتماً! جای آوردند، کمی هم مرا نوازش کرد و پرسید: این دختر کیست؟ عمه پاسخ داد: دختر علیرضا خان است. سپهبد در آخر به عمه قول داد که خطری خودش و بچه‌هایش را تهدید نمی‌کند. فردای همان روز، دوباره گاری آوردند جزئی اثاث ما را در آن گذاشته و به منزلی در خیابان چراغ برق رفتیم. پس از استقرار در این خانه، هر روز پیرمردی می‌آمد سرکشی می‌کرد، اگر کاری بود انجام می‌داد و خریدی برای عمه می‌کرد. روزی زن صاحبخانه ما به فاطمه خانم همسایه‌مان گفت: این حیاط هر روز به نوبت همسایگان جارو شود و عجیده خانم یا دخترش شمس خانم نوبت خود را جارو کنند. عمه عجیده که فرزند مهر علی خان بیرانوند و مادرش از خوانین عرب سرخه خوزستان بود، واقعاً بدین صورت سختی و مشقت نکشیده بود. پس از امر و نهی صاحبخانه، صبح زود از خواب برخاسته و با خدا راز و نیاز می‌نماید که: پروردگارا از کجا به کجا افتاده‌ام و جاروکش مردم شده‌ام. خانم صاحبخانه با دیدن این صحنه متأثر شده و می‌گوید: خانم بزرگ منظور من دخترتان «شمسی» است که عمه هم می‌گوید: خانم این دختر واقعاً کار بلد نیست و حیاط به این بزرگی را نمی‌تواند جارو کند. عمه عجیب رفتار شده بود. کم حوصله و زودرنج شده بود. من و فرج‌الله و شمس خانم (دختر همسرش، پیشه‌زا (Peša-za) همگی وبال گردنش بودیم اما با این همه با محبت بود و همیشه مواظب من بود که مبادا آسیبی ببینم.

پس از مدتی پدرم ویدالله‌خان نامه نوشتند که می‌خواهیم بچه‌ها را ببینیم. همان پیرمرد که کارهایمان را انجام می‌داد و ظاهراً مأمور هم بود، ما را به نظمی مرکز در میدان توپخانه برد. پس از ورود به آنجا در دالان درازی به راه افتادیم و وارد اتاق مدیر محبس شدیم. علیرضاخان، یدالله‌خان، مرتضی‌خان و نصرت‌الله‌خان را آوردند. با توجه به سطح سواد و مقبولیت پدرم، همه کارها و امور



از راست: نصرالله قاضی بیرانوند، مراد خان جوادی، میرغلامرضا ماشینی، علیرضاخان بیرانوند، ۱۳۰۴ش

زندانیان فامیل بیرانوند به عهده او بود. در آنجا پدر به لری خطاب به عمه عجیده گفت: می می mi mi (عمه)، تو نامه به شاه بنویس، حق ندارند بچه پانزده ساله را زندانی نمایند عمه گفت: من بلد نیستم. پدرم گفت: من برایت می نویسم، تو آن را به دربار بفرست. در آنجا هر کدام مرا در بغل گرفته و با من حرف می زدند. مدیر محیس که مردی جوان و خوش برخورد بود پرسید: این دختر کدام یکی از شماست؟ پدرم گفت: دختری دلاله خان. یدالله خان گفت: شوخی کردا دختر خودش است. در آن ملاقات همگی مسرور بودند و با هم گفتگوی زیادی کردند. در آخر پدرم گفت: می می جان، هیچ نگران نباش، ما در اینجا امکان آسایش و راحتی داریم و مشکلی نیست. عمه از مدیر زندان تقاضای فرستادن غذا از بیرون و منزل برای زندانیان نمود. پدرم گفت: شما با این سن و سال نمی توانی هر روز غذا پیزی؟ از طرفی مگر ما از این همه زندانی برتریم، هر چه همه خوردند ما هم مثل آنها. مدیر زندان گفت: هر موقع خواستید غذا را به پیرمرد بدهید تا بیاورد.

از آن روز به بعد، عمه هر روز غذای دلخواه و نسبتاً مفصلی می پخت و در سه قابلمه ای که داشتیم به وسیله همان پیرمرد مأمور به زندان می فرستاد و غروب قابلمه ها برای روز بعد به منزل برگردانده می شد. پدرم چنانکه گفته بود نامه ای نوشت و عمه عجیده آن را به ارک سلطنتی فرستاد. سبزی علی در زندان مریض شده و کبدش از کار افتاده بود. او را مرخص کردند و با حال مریض به خانه آمد. بیچاره چند روز بعد درگذشت و مأموران شهرداری آمدند و جنازه اش را با خود بردند. زندانیان فامیل و خانواده همگی برای مرگ سبزی علی غمزده و متأثر شدند. پس از چند ماه دیگر، مرتضی خان و

نصرت‌الله‌خان آزاد شدند. همگی در خانه بودیم و آن روز منزل ما شلوغ تر از هر روز بود. من به کنار حوض بزرگ میان حیاط رفته و به ماهیهای ریز و درشت که در آب به دنبال هم بازی می‌کردند، خیره شدم. باکاسه‌ای که در دست داشتم، خواستم که یکی از آنها را بگیرم که یکباره خود در حوض غلتیدم. عمویم پرید و مرا بیرون آورد. عمه عجیده عصبانی شد و گفت: هواستان کجاست؟ اگر این بچه در آب خفه می‌شد، من چه کار می‌کردم؟

روزی دیگر عمه جهت پیگیری کار پدرم و یدالله‌خان به اداره محبس رفت و مرا هم با خود برد. کسی نوشته‌های تابلو اعلانات را برای عمه به این مضمون خواند: تعدادی لرستانی به نامهای نصرالله‌خان، اسدالله‌خان، مهدیخان، محمدیوسف‌خان (میسف meseef) به همراه عمه دیگر من ننی nani خانم (همسر نصرالله که دو فرزندش در لرستان مانده و چهار تای دیگر با او دستگیر شده بودند) همگی بازداشت شده‌اند.

این قضایا همه به مدت یک سال و چند ماه گذشت. یکی از روزها دو افسر نظامی به منزل آمدند و گفتند: دستور داریم شما را به خراسان ببریم. بی هیچ درنگ اثاث‌ها جمع شد و آنها را بار کامیونی کردند و ما را حرکت دادند. هم زمان، زندانیان را نیز از بازداشتگاه نظمی به قصر قجر (زندان قصر) بردند. در راه خراسان، چند بار در جاهایی که درخت و چشمه داشت توقف کردیم و همگی غذا و چای خوردیم. مأموران نظامی از تهران تا مشهد با ما خیلی خوشرفتاری نمودند. در مشهد خانهای دو طبقه برای ما تهیه کرده بودند. این خانه زیرزمین تاریکی داشت که از بدو ورود به این منزل، من از زیرزمین آن می‌ترسیدم. قریب سه ماه در آنجا بودیم که دوباره دستور رسید که باید به کلات نادری تبعید شوید. آن هنگام در خراسان به اسب و قاطر «مال» می‌گفتند. دو افسر نظامی آمدند، «مال» گرفتند و با کمک خانواده ما، باروبنه را بر چند قاطر گذاشتند و خودشان بر دو اسب سوار شدند. عمو مرتضی‌خان، نصرت‌الله‌خان و عمه عجیده هم هر کدام بر اسبی و من، فرجاله و شمسی خانم نیز هر یک بر پشت یکی از سه سوار فامیل، آماده و راهی شدیم. پس از طی چند ساعت راه، به کوهی رسیدیم که سواره عبور از آن ممکن نبود. از آنجا پیاده روی و کوه پیمایی آغاز شد. مردها مرا به نوبت روی دوش و در بغل گرفته، راه می‌پیمودند. کوه دو سه برابر «پونه» (پینه Pina = کوهی در لرستان) بود و راه عبورش باریکه راهی سخت چون راه شاه احمد (امامزاده‌ای واقع بر بالای کوه کور Kavar). به بالای کوه که رسیدیم سرایشی با شیب کند آغاز شد و پس از مدتی در قهوه‌خانه‌ای در کنار راه ایستادیم. از آن به بعد راه هموار گشت و سواره ادامه دادیم. در آبادیهای مسیر راه، مردم از ما پذیرایی نمودند. شبها چراغهای پایه بلند روشن می‌کردند، قالی فرش و غذا درست می‌کردند. پس از چند روز دیگر، به کلات نادری رسیدیم. آنجا قصبه‌ای بود و رودخانه در کنار آن می‌گذشت. آب رودخانه درخت چناری کهنسال را از جاکنده، درخت در وسط آب افتاده و آب رود دو قسمت شده بود. دورتادور قصبه را کوهها فرا گرفته بودند! خانهای بزرگ برای ما گرفته بودند. یک قسمت از محوطه آن سیزی کاری بود و تعدادی درخت میوه داشت. زنی از اهل آبادی، چند روزی برای پخت نان به ما کمک نمود و مردی هم برای انجام بعضی کارها پیش ما می‌آمد. در آنجا دفتر پست، دبستان و برخی ادارات دیگر وجود داشت. با

نوشتن نامه‌ای جای تازه را به پدرم و یدالله‌خان خبر دادند. این بار پدر به عمه نوشت که: به شاه نامه بده و بگو چرا مرا با بچه‌ها به کلات نادری تبعید کرده‌اید؟ و بگو که من اگر آتش شوم چقدر می‌توانم بسوزانم؟ اهالی کلات میهمان نواز بودند و همیشه ما را دعوت می‌کردند. در پایان هر میهمانی، روسریهای نازک بافته خودشان - که گلهای زیبایی در حاشیه آن نقش بسته بود - به ما هدیه می‌کردند. کوههای اطراف پر از میوه‌های وحشی و ریواس بود. مرتضی‌خان و نصرت‌الله‌خان هر روز به کوه می‌رفتند و برمی‌گشتند.

پس از مدتی زندگی در کلات دوباره ما را به مشهد بردند. این بار پدرم نوشت که عمه عجیده و نصرت‌الله‌خان اجازه دهند که مرتضی‌خان با شمس‌خانم - که نامزد بودند - عروسی کند. در این ایام دستور تعویض املاک مادر لرستان با املاکی در امیرآباد گرم آباد، اعلام شد و ما طبق دستور باید بدان جا می‌رفتیم. پدرم نامه نوشت که: شما رعیتی بلد نیستید، زمینها را اجاره دهید و خود در مشهد تحصیل نمایید. ننی خانم هم در همین هنگام با بچه‌هایش به مشهد تبعید گردید و در خیابان نادری برایش خانه‌ای تهیه کردند. پس از وی علیمراد خان با مادرش نیز به جمع تبعیدیان پیوستند و به مشهد آمدند. بنا به پیشنهاد پدرم، قرار شد که ننی خانم به خاطر آنکه سنش بالا بود، شبانه درس بخواند، تمام توصیه‌های پدر اجرا شد. عمو مرتضی خان و نصرت‌الله‌خان ملک را به ماهی صد تومان اجاره دادند و پول را به تعداد نفرات تقسیم کردند. من شریک زندگی عمو مرتضی خان شدم و از اجاره بهای ملک ماهی چهل تومان به ما می‌رسید که نسبت به خرج تحصیل، زندگی، کرایه منزل و... نه کم بود و نه زیاد. عمو مرتضی بسیار مهربان بود و خیلی مرا دوست داشت. در تمام عمر یک بار مرا نرنجاند و هیچ سخن تلخی به من نگفت. و آنچه می‌خواستم می‌گفت: چشم بابام ا و من متقابلاً به او علاقه و احترام نشان دادم و هر چه می‌گفت، قبول می‌کردم.

دوباره نامه‌ای از زندان و از پدر رسید که نوشته بود پول و لباس برای ما نفرستید. در آن نامه نصیحت کرده بود که دنیا این جور نمی‌ماند و به عمو مژده داده بود که تو دوباره به لرستان بازخواهی گشت و به میان ایل خواهی رفت، همواره با عدالت رفتار کن، بین برادرت و دیگران فرق نگذار و توصیه کرده بود که تعدادی اسم به یادگار از جانب او بر فامیل بگذارند و بعضی اسامی تغییر یابد از جمله: ننی (مهین)، دختر ننی خانم به نام فردوس (بهیه)، دختر دیگرش کرامت (بدریه)، علی‌مرادخان (منوچهر) و سلطنت (رخشده)... و این آخرین نامه پدر بود. او غالباً در زندان لباس مشکی می‌پوشید، آخرین بار که عمو مرتضی‌خان، پیراهن مشکی و شلوار و عبا و پول برایش فرستاد، تماماً برگشت خورده و نوشته بودند: گیرنده در زندان نیست. ما هیچ چیز نتوانستیم بفهمیم، نگو که اعدام شده بودند^۲ و ما بی‌خبر بودیم تا روزی که حاجی شادوستی (عموزاده عجیده خانم) سراسیمه به مشهد آمد و خبر آورد... و به یک باره دیدم که اهل خانه همگی به گریه و زاری افتادند، عمه گیس‌های خود را برید و من هم از ترس و هم از تاثیر آهنگ حزن انگیز مویه‌های غریبانه آنها تا لحظاتی زبانم بند آمده بود. من شمس‌خانم را همیشه دَدَه (خواهر) صدا می‌کردم. آخر پرسیدم: دَدَه چه شده؟ گفت: پدرت را کشته‌اند و من گفتم: چرا کشته‌اند؟ و با آنها گریه می‌کردم...

تازه روزگار رنج آغاز شده بود.

بعد از این واقعه خائنه ما و فامیل به ما تمکده تبدیل شده و پس از چندی قرار شد که در بیرون شهر مشهد منزلی اجاره کنیم. هنوز در مشهد بودیم که کشف حجاب شروع و چادر از سر زنها برمی داشتند (۱۳۱۴ش). یک روز چادری گلدار بر سر داشتیم و از خیابان به خانه می آمدیم، پاسبانی به من رسید. چادرم را کشید و آن را در آب رودخانه کنار خیابان پرتاب کرد. من بغض کرده به پاسبان گفتم: عمویم پدرت را درمی آورد! او گفت: عمویت کی است؟! در همین حین عمو مرتضی خان در همان نزدیکی از مغازه های خرید می کرد و مغازه دار صحنه درگیری پاسبان را با من دیده و چون مرا شناخته بود به عمو ماجرا را گفته بود. عمو هم دوید و به پاسبان رسید و چند سیلی محکم به او زد. من گریه کنان به طرف خانه دویدم. اتفاقاً پاسبان یکی از افراد طوایف بیرانوند بود که فوراً عمو را شناخته بود. من در خانه نشسته بودم که عمو با همان پاسبان وارد شدند و ناهار را هم با یکدیگر خوردند. موقع خداحافظی پاسبان گفت: دختر خودت به من گفت که عمویم پدرت را در می آورد!

به هر حال پس از چندی خانواده و فامیل همگی از مشهد رفته و در حومه آن ساکن شدیم. مدتی بعد عمو مرتضی خان و شمسی خانم ازدواج کردند. عمه ننی (مهین) هم که هنوز جوان بود با نصرت الله خان (پسر عمه اش) عروسی کرد. من تا سال ۱۳۱۸ در مشهد ماندم تا اینکه مادرم به سبب مرگ رضا برادر تنی من که از بیماری رنجور و مرده بود، پریشان و دلشکسته برای دیدار من و تسکین خود به مشهد آمد. مدتی پیش ما ماند و یک روز گفت: من می خواهم دخترم را با خود به خرم آباد ببرم. عمو مرتضی خان هم آماده رفتن به خدمت سربازی بود و من بعد از او سرپرستی نداشتم. مرا به مادرم سپرد و گفت: دخترت را ببر.

من و مادرم با تمام فامیل در مشهد خداحافظی کردیم و به راه افتادیم از مشهد تا تهران با اتوبوس مسافری و از تهران تا بروجرد چون وسیله ای پیدا نشد با تعدادی مسافر دیگر بر روی کامیونی که مقداری هم بار داشت، آمدیم و عاقبت به خرم آباد رسیدیم و به منزل برادر بزرگم صحبت الله خان معینی رفتیم. برادرم به گرمی از من استقبال کرد و مرا در مدرسه به تحصیل واداشت. خرم آباد آن روز خیلی محدود بود و در تمام شهر آنچه لباس قشنگ بود، به موقع - با وجودی که وضع مالی مناسب نداشت - برای من می خرید و صمیمانه می کوشید تا اوقات خوشی برایم فراهم کند. دیری نگذشت که جنگ جهانی دوم شروع شد و سال ۱۳۲۰ تمام تبعیدیها به زادگاهشان بازگشتند. زندانیها آزاد شدند عمو مرتضی خان و خانواده و فامیل ما هم آمدند و زندانیان آزاد شده از بند و زندان رضاشاهی تعریفها کردند. مرحوم نعمت الله خان تعریف کرد. علیرضاخان از طرف همه ما وکیل بود، نامه ها را می نوشت، دفاع می کرد و می گفت تمام حرفهای نظامیها دروغ است مثل رویاه هستند و ما را خواهند کشت و در آخرین دفاع به دادستان ارتش گفته بود: «تمام حرفهای شما اتهام نارواست و منظورتان را صریح به ما بگویید. دادستان هم جواب داده بود. حرفهای شما اگر درست و حقیقی هم باشد، شما باید اعدام گردیده بعد از آن پدرم صدلی به طرف دادستان پرت می کند که نهبانان او را می گیرند و می پزند».

عمو مرتضی خان پس از آنکه به لرستان آمد به هرو horro نزدیک ملکهها رفت. در آنجا چادر بر پا کردند و اغلب مردم به دیدارشان می آمدند. عمو هم بسیار تنگدست و ندار بود و این برای ایلپاتی دردناک است. پس از مدتی عمو به خرم آباد آمد و به من گفت: فرزند بیا تا برویم و پیش ما زندگی کن. من از یک طرف از مادر و برادرهایم (فرزندان معین السلطنه) دل نمی‌کندم و از طرفی عمو هم برای من ناراحت و دل نگران بود و برای من در این تلاطم روحی، بر سر ماندن یا رفتن، انتخاب بسیار سختی بود. اراده ماندن یا رفتن نداشتم. در پاسخ این سؤال که من به کدام سو بیشتر وابسته‌ام درمانده بودم، دوراهی عجیبی بود، مادرم دلبسته‌ام بود و من هم همین‌طور. از طرفی من در کنار عمو مرتضی لحظه لحظه بخش عمده دوران کودکی و نوجوانی‌ام را گذرانده و سخت به او وابسته بودم. عمو چقدر در آن دوران سخت با تمام مشکلات فراوان خودش، نقش عاطفی و احساسی همه کس مرا صادقانه بازی و به درستی و حقیقی ایفا کرده بود تا بلکه من آن دوران تلخ را از خاطر برده و کمتر نگران باشم. من پس از مدتی سکوت یک باره گفتم: عمو حالا نمی‌آیم و اینجا می‌مانم. عمو هم ناراحت و با چهره‌ای گرفته بیرون رفت و من گریه‌مانم نداد و تا غروب آن روز اشک ریختم. مدتی گذشت من گاه به گاه دلم می‌گرفت، غصه می‌خوردم و گریه می‌کردم. برای بار دوم که عمو آمد مادرم با صدایی گرفته و بغض آلود گفت: «من دیگر طاقت اشکهای تو را ندارم، برو، من که پسر مرده، تو هم اگر می‌خواهی بروی، بروا».

و من تصمیم گرفته بودم با عمو بروم. مادرم دانست که این بار رفتنی هستم! مرا در آغوش گرفت و من با او خداحافظی کردم و از خانه‌اش بیرون زده و به همراه عمو به طرف «هرو» به راه افتادیم. قرار بود که مدتی نزد فامیل پدری مانده و باز به خرم آباد برگردم که چنین نشد. من ماندم و دوره‌های دیگر از زندگی برایم آغاز شد.^۱

پی نوشت

۱. نگارنده در این مورد از خانم بریدخت آور (پری بنان) همسر مرحوم استاد بنان خواننده، پرسید که اطلاعاتی از موضوع نداشت. سپس از آقای صحبت‌الله معینی (فرزند مرحوم معین السلطنه و برادر بزرگ راوی) پرسیده شد که ایشان چنین گفت: مرحوم علیرضاخان و من دوستی و علاقه صمیمی و عاطفی با هم داشتیم و کاملاً به روحیات وی آشنا بودم، علیرضاخان مردی باسواد، شجاع و جوانمرد بود. به موسیقی علاقه داشت و بسیار بعید است که بنان خواننده در بروجرد با او به سر برده باشد، اما علیرضاخان تار را از یکی از دوستانش به نام «بسته نگار» - که تهرانی تبار و مداوماً در خرم آباد با علیرضاخان در حشر و نشر بود - آموخت و پس از رفتن بسته نگار، وی به کلاس موسیقی «امیرخان» - که او هم تهرانی تبار و مغازه‌ای برای آموزش ساز منتهی به باغی دایر کرده بود - آمد و شد داشت.

۲. کرزن انگلیسی در سفر به ایران (۱۸۹۰ تا ۱۸۹۹ م)، مشاهدات خود را درباره کلات نادری چنین بیان داشته: قصد داشتم به منظور دیدار استحکامات طبیعی مرزی از قوچان به کلات نادری یعنی دژ تادر شاه بروم. این قلمه را نویسندهگان پیشین، یکی از پدیده‌های شگرف جهان طبیعت به شمار آوردند. اهمیت آن به خصوص در سرزمینی است که کوهها گردنه‌های غیرقابل عبور و حیرت آور دارد. از جلگه‌ای که سرازیر شدم در دنباله رودخانه راه خود را تعقیب کردم. دو آبادی در جلگه هست و نهری به جلگه وارد و از آن خارج می‌شود و فاصله مشهد تا کلات بیست فرسخ است. (ایران و قضیه ایران، ج. ن. کرزن، ترجمه غلامعلی وحید مازندرانی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۷، ج ۱، فصل ۶). این گفته‌ها با خاطرات خانم سلطنت اعظمی بیرونوند، در توصیف کیفیت و کمیت راه کلات نادری، وجود رودخانه و... نزدیک و همگون است.

۳. علیرضاخان، بدالاله‌خان و نصرت‌الله‌خان در تاریخ ۱۳۱۴/۱۰/۲۱ در لشکر ۲ یادگان مرکز (پادشاه تهران) اعدام شدند و محل دفنشان نامعلوم ماند.

۴. از آقای پرویز اعظمی بیرانوند که زمینه این مصاحبه را فراهم نمود، صمیمانه سپاسگزاری می‌شود. ❁



روشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی شماره ۳ و ۴، پاییز و زمستان ۱۳۷۷

گروه نشر، سال ۱۱، شماره ۳ و ۴، پاییز و زمستان ۱۳۷۷